

## فصل ۱

"قراره بریم خونه تا بتونم با شاهدختم ازدواج کنم."

ازدواج؟

با او؟

ناگهان، تمامی رویاهای دخترانه‌ای که قبل از اینکه بفهمم چه کسی یا چه چیزی هستم، با دیدن عشق پدر و مادرم داشتم، به ذهنم آمدند.

هیچ کدام از آن رویاها، شامل خواستگاری‌ای که اصلاً شبیه خواستگاری نبود، نمی‌شدند. اعلام کردن آن جلوی غریبه‌هایی که مرگم را می‌خواستند هم جزوشان نبود و مسلماً در هیچ کدام از آن رویاها، خواستگاری‌ای که اصلاً خواستگاری محسوب نمی‌شد، آن هم برای ازدواج با مردی که مرا دزدیده بود، اتفاق نیفتاده بود.

شاید یک بلایی سر مغزم آمده بود. شاید به خاطر استرس زیاد، داشتم توهم می‌زدم. به هر حال، مرگ‌های دردناک زیادی را در این چند وقت به چشم دیده بودم. هنوز هم با خیانت/و کنار نیامده بودم و تازه فهمیده بودم که یک رگم آتلانتیایی است. بخشی از من، از کشوری آمده بود که فکر می‌کردم تمامی شرارت‌ها و بدبختی‌های این سرزمین، از آنجا سرچشمه می‌گیرند. توهم از روی استرس، بسیار باورپذیرتر از اتفاقی بود که داشت می‌افتاد.

تنها کاری که می‌توانستم بکنم، زل زدن به دست بسیار بزرگی بود که دست کوچکم را در خود نگه داشته بود. رنگ پوستش کمی از مال من تیره‌تر بود، انگار که خورشید او را بوسیده بود. به خاطر سال‌ها شمشیرزنی، کف دستش پینه بسته بود.

دستم را به سمت لب‌هایی خوشفرم برد. لب‌هایی بسیار نرم. لب‌هایی که کلماتی زیبا را زمزمه و قول‌هایی پرحرارت و خطرناک را روی پوستم حک کرده بودند. لب‌هایی که زخم‌های روی صورت و بدنم را ستایش کرده بودند.

لب‌هایی که دروغ‌هایی که از آنها خون می‌چکید را بیان کرده بودند. حالا، این لب‌ها به پشت دستم فشرده شده بودند. حرکتی که اگر چند روز پیش و یا چند هفته پیش انجام می‌داد، به چشمم بسیار خواستنی و زیبا می‌آمد. چیزهایی ساده مثل گرفتن دست و یا بوسیدن، برای من ممنوع بود. خواسته شدن و خواستن هم همینطور. از خیلی وقت پیش، قبول کرده بودم که هرگز آنها را تجربه نخواهم کرد. تا زمانی که /و آمد.

نگاهم را از دست‌های به هم پیوسته و لب‌هایم گرفتم. لب‌هایی که یک سمتشان بالا رفته و چال گونه‌ای را در سمت راست، نمایان کرده بودند. لب‌هایی که اگر دقت می‌کردی، می‌توانستی نوک دندان‌های نیش تیز را در پشت آنها ببینی.

موهایم پشت گردنش را نوازش می‌کردند و از جلو، روی پیشانی‌اش ریخته بودند. آن تار موها به قدری تیره بودند که بعضی وقت‌ها در زیر نور آفتاب، به آبی می‌خوردند. با گونه‌هایی خوشفرم، دماغی صاف و فکی زاویه‌دار، مرا به یاد گربه وحشی‌ای می‌انداخت که در بچگی، در قصر ملکه ایلنا<sup>۱</sup> دیده بودم. درست مثل یک درنده وحشی، زیبا بود. با نگاهی که به چشمان کهربایی‌اش انداختم، ضربان قلبم یکی در میان شد. می‌دانستم که دارم به هاک...

وقتی که جلوی افکارم را گرفتم، سرما در سینه‌ام پخش شد. حتی نمی‌دانستم هاک فلین<sup>۲</sup> یک فرد ساختگی است یا برای استفاده از هویتش، او را به قتل رسانده‌اند. می‌ترسیدم که دومی درست باشد. چون هاک با کارنامه‌ای درخشان، از کارسودونیا<sup>۳</sup>، پایتخت سولیس<sup>۴</sup> آمده بود. ولی مشخص شده بود که فرمانده نگهبان‌ها، طرفدار آتلانتیایی‌ها و یک مخالف است. پس تمامی سوابق هاک هم می‌توانستند دروغین باشند.

در هر صورت، نگهبانی که سوگند خورده بود با شمشیر و جانش از من محافظت کند، واقعی نبود. مردی که مرا به عنوان کسی که بودم، دیده بود و نه دوشیزه منتخب، او واقعی نبود. هاک فلین، درست مثل رویاهای آن دختر بچه، چیزی جز خیال نبود. کسی که الان دست من را گرفته بود، شاهزاده کستیل دانیر<sup>۵</sup> بود. اعلیحضرت **تاریکی**.

<sup>۱</sup> Ileana

<sup>۲</sup> Carsodonia

<sup>۵</sup> Casteel Da'Neer

<sup>۳</sup> Hawke Flynn

<sup>۴</sup> Solis

لبخندش عمیق تر شد. چال گونه راستش معلوم بود. تنها در لبخندهای واقعی، چال گونه پیش هم نمایان می‌شد.

"پاپی<sup>۱</sup>." نمی‌دانم به خاطر لحنش بود یا اسمی که مرا با آن صدا کرده بود، ولی تمامی عضلاتم منقبض شدند. "تا حالا ندیده بودم اینجوری زبونت بند بیاد."

شیطنت درون چشم‌هایش، چیزی بود که مرا از سکوت احمقانه‌ام بیرون کشید. دستم را از دستش بیرون کشیدم. از دانستن اینکه اگر می‌خواست، می‌توانست به راحتی دستم را نگه دارد، متنفر بودم.

تنها یک کلمه از دهانم خارج شد: "ازدواج؟"

"آره. ازدواج. می‌دونی که معنیش چیه، نه؟"

همانطور که در چشم‌هایش خیره شده بودم، دستم را روی میز مشت کردم. "چرا فکر

کردی که نمی‌دونم ازدواج یعنی چی؟"

"خب،" یک لیوان برداشت. "جوری این کلمه رو تکرار کردی که انگار گیجت کرده.

می‌دونم که به عنوان دوشیزه... خیلی چیزها رو نمی‌دونی."

زیر موهایم، پشت گردنم شروع به آتش گرفتن کرد. احتمالا پوستم به قرمزی موهایم در زیر نور آفتاب شده بود. "دوشیزه بودن به معنای احمق بودن نیست." سکوت، اتاق و راهرو را در بر گرفته بود. اتاقی که پر از آتلانتیایی و مخالف بود. پر از افرادی که به خاطر مردی که این گونه به آن خیره شده بودم، می‌کشتند و جانشان را فدا می‌کردند.

"نه." کستیل جرعه‌ای از لیوانش نوشید. "به این معنی نیست."

"اما گیج شدم." چیزی تیز را زیر مشتم حس کردم. با نگاهی که به میز انداختم، یک چاقو

دیدم. دسته‌ای چوبی و تیغه‌ای اره‌ای داشت. برای بریدن گوشت طراحی شده بود. مثل خنجر استخوان گرگینه‌ام نبود. آن را از اسطبل به بعد ندیده بودم و فکر کردن به اینکه ممکن است دیگر هیچ وقت نبینمش، مرا عمیقاً ناراحت می‌کرد. آن خنجر برای من، بیشتر از یک سلاح بود. ویکتر<sup>۲</sup> آن را در تولد شانزده سالگی‌ام بهم هدیه داده بود و تنها چیزی بود که از مردی که برایم بیشتر از یک نگهبان بود، داشتم. او نقش پدرم را داشت. حالا، خنجرم گم شده و ویکتر مرده بود.

<sup>۱</sup> Poppy

<sup>۲</sup> Vikter

توسط کسانی که طرفدار کستیل بودند، کشته شده بود.

و با توجه به اینکه آخرین خنجری که به دستم رسیده بود را درون قلب کستیل فرو کرده بودم، شک داشتم که به این زودی‌ها بتوانم خنجرم را پس بگیرم. البته، این چاقو هم یک سلاح بود. احتمالاً کار می‌کرد.

"از چی گیج شدی؟" لیوانش را پایین آورد. گرمای درون چشمانش مرا یاد زمان‌هایی که سرگرم می‌شد و یا... چیزی که الان نمی‌خواستم به آن فکر کنم را حس می‌کرد، می‌انداخت. قدرتم خودش را به سطح پوستم رسانده بود، التماس می‌کرد تا از آن استفاده کنم و احساسات کستیل را بفهمم. دستم را روی چاقو صاف کردم. موفق شدم قبل از اینکه ارتباطی بینمان شکل گیرد، قدرتم را قفل کنم. نمی‌خواستم بدانم چه حسی دارد. برایم مهم نبود. "همونطور که گفتم،" شاهزاده انگشتش را روی لبه لیوان کشید. "آتالانتیایی‌ها فقط وقتی می‌تونن ازدواج کنن که هر دوشون توی خاک سرزمینشون ایستاده باشن شاهدخت." شاهدخت.

این اسم آزاردهنده و در عین حال دوست داشتنی، حالا معنای دیگری به خود گرفته بود. معنایی که این سوال را به وجود می‌آورد: از همان ابتدا، چه چیزهایی می‌دانست؟ گفته بود که در مروارید قرمز، می‌دانست من چه کسی هستم، ولی تا زمانی که گازم گرفته و خونم را چشیده بود، نمی‌دانست که یک رگم آتلانتیایی است. جای زخم روی گردنم خارش گرفت. جلوی خودم را گرفتم تا آن را لمس نکنم.

استفاده از این اسم، کاملاً تصادفی بود؟ نمی‌دانستم چرا، ولی اگر این هم یک دروغ دیگر بود، برایم مهم بود.

بدون پلک زدن، دوباره پرسید: "چی گیجت کرده؟"

"اینکه فکر کردی من واقعا باهات ازدواج می‌کنم."

از رو به رویم، صدای کسی را شنیدم که سعی داشت جلوی خنده‌اش را بگیرد. نگاهی به صورت جذاب، رنگ پوست قهوه‌ای و چشم‌های آبی گرگینه انداختم. موجودی که خیلی راحت، می‌توانست در عرض چند ثانیه شکل انسانی‌اش را تغییر داده و به گرگ تبدیل شود. تا چند روز پیش، من فکر می‌کردم که گرگینه‌ها منقرض شده و همه آنها در جنگ دو پادشاه کشته شده‌اند.

## سرزمینی از جسم و آتش / ۷

اما این هم یک دروغ دیگر بود. کیرن یک گرگینه بود. چند گرگینه دیگر هم سر این میز نشسته بودند.

کستیل مژه‌های پر پشتش را کمی پایین آورد. "فکر نکردم که باهام ازدواج می‌کنی. می‌دونم که می‌کنی."

ناباوری درونم جریان یافت. "شاید واضح نگفتم، سعی می‌کنم این دفعه دقیق‌تر بگم. نمی‌دونم چرا با خودت فکر کردی که من صد سال سیاه با تو ازدواج می‌کنم. به اندازه کافی واضح بود؟"

"واضح بود." چشمانش به گرمی عسل بودند. هیچ عصبانیتی در لحن یا نگاهش حس نکردم. اما یک چیزی دیگر در چشم‌هایش بود. نگاهی که باعث می‌شد به بدن گرم و احساسی که آن دست‌های پینه بسته، روی گونه، شکم و جاهایی بسیار حساس‌تر ایجاد می‌کردند، فکر کنم. چال گونه‌اش عمیق‌تر شد. "ولی می‌بینیم."

حسی گرم بر روی پوستم پخش شد. "می‌بینیم."

"بالاخره که راضیت می‌کنم."

"به همین خیال باش." بعد از این حرفم، چیزی نامفهوم زیر لب زمزمه کرد که خشمم را برانگیخت. "عقلت رو از دست دادی؟"

خنده‌ای عمیق از انتهای میز به گوش رسید. می‌دانستم که دلانوی<sup>۱</sup> مو سفید نیست. قیافه دلانو شبیه کسی بود که شاهد یک قتل عام بوده و می‌داند که نفر بعدی که گردنش زده خواهد شد، خودش است. شاید من هم باید می‌ترسیدم، چون خیلی کم پیش می‌آمد که گرگینه‌ها از چیزی بترسند. وقتی که جریکو<sup>۲</sup> و بقیه برای کشتن من آمده بودند، دلانو و نیل<sup>۳</sup> با اینکه تعدادشان خیلی کم‌تر بود، از من محافظت کردند.

کسی جرات عصبانی کردن **تاریکی** را نداشت. او یک آتلانتیایی مرگبار، سریع و به طرز غیر قابل باوری قوی بود. به سختی زخمی می‌شد و کشتنش تقریباً غیرممکن بود. به تازگی هم یاد گرفته بودم که با استفاده از قدرتش، می‌تواند بقیه را وادار به هر کاری که می‌خواهد، بکند. او

<sup>۱</sup> Delano

<sup>۲</sup> Jericho

<sup>۳</sup> Naill

یکی از قوی‌ترین دوک‌های سولیس را کشته بود. همان ترکه‌ای که تیرمن<sup>۱</sup> برای شلاق زدن من از آن استفاده می‌کرد را درون قلبش فرو کرده بود.

اما من هیچ ترسی حس نمی‌کردم.

برای ترسیدن، زیادی خشمگین بودم.

منبع خنده، کسی بود که سمت چپ دلانو نشسته بود. مرد عظیم‌الجثه‌ای که اسمش الایژا<sup>۲</sup> بود. فکر نکنم که او گرگینه باشد. همه گرگینه‌ها، چشم‌هایی آبی رنگ داشتند ولی چشم‌های الایژا فندقی بودند. رنگی که به جای قهوه‌ای، بیشتر به طلایی می‌خورد. من تنها کسی نبودم که به او خیره شده بودم. چندین نگاه روی او قفل شده بودند. از فرصت استفاده کردم تا چاقو را زیر لباسم پنهان کنم.

"چیه؟" الایژا ریشش را با دستش صاف کرد. "این دختر داره سوالی که توی ذهن هممون هست رو می‌پرسه."

دلانو پلک زد و بعد به آرامی نگاهش را به سمت الایژا برد. کستیل چیزی نگفت. با همان لبخند، نگاه نافذش را از روی من، به سمت دیگر میز برد. الایژا گلایش را صاف کرد و دست‌هایش به روی ریشش ثابت ماندند. "فکر کردم نقشه اینه که..."

شاهزاده، مرد پیر را ساکت کرد. "مهم نیست تو چه فکری کردی."

گفتم: "منظورش همون نقشه‌ایه که قرار بود من رو با برادرت عوض کنی؟ یا این هم به طرز جادویی‌ای توی چند ساعت گذشته تغییر کرده؟"

ماهیچه فک کستیل پرید. توجه کاملش را دوباره به سمت من برگرداند. "باید غذا بخوری."

نزدیک بود که کنترلم را از دست بدهم و چاقو را به سمتش پرتاب کنم. "گرسنه نیستم."

نگاهش به بشقابم افتاد. "ولی چیزی نخوردی."

"اشتها ندارم سرورم."

## سرزمینی از جسم و آتش / ۹

فکش را روی هم فشار داد و در چشم‌هایم خیره شد. گرمای چشمانش از بین رفته بود. موهای تنم سیخ شدند و جو اتاق سنگین شد. هیچ احترامی در لحنم نبود. زیادی جلو رفته بودم؟ برایم مهم نبود.

حلقه انگشت‌هایم به دور چاقو تنگ‌تر شد. من دیگر دوشیزه نبودم. دیگر به قوانینی که مرا از داشتن حق انتخاب در زندگی‌ام منع می‌کردند، پایبند نبودم. دیگر اجازه نمی‌دادم کسی مرا کنترل کند.

یک نفر از انتهای میز گفت: "این دختر سوال به جایی پرسید." مردی با موی کوتاه و تیره بود. همسن کیرن و کستیل به نظر می‌رسید. یعنی به قیافه‌اش می‌خورد که بیست ساله باشد، اما کستیل دویست سالش بود، پس ممکن بود این مرد هم پیرتر باشد. "نقشه استفاده از این دختر برای آزاد کردن شاهزاده مالیک<sup>۱</sup> عوض شده؟"

کستیل چیزی نگفت و به نگاه کردن به من ادامه داد. اما حالت چهره‌اش بسیار هشداردهنده‌تر از کلمات بود.

آن مرد گفت: "قصدم زیر سوال بردن تصمیمات نیست. فقط سعی دارم درکشون کنم." "چه چیزی رو نمی‌تونی درک کنی لندل؟" کستیل، دست به سینه به صدلی‌اش تکیه داد. حالت نشستنش، جوری بود که انگار در آرامش کامل است و این مو به تنم سیخ کرد.

مدتی در سکوتی پرتنش گذشت و بعد لندل گفت: "ما از آتالانتیا تا اینجا به دنبال او مدیم. توی این سرزمین فاسد و مزخرف موندیم و تظاهر کردیم که به پادشاه و ملکه‌اشون وفاداریم. چون درست مثل تو، ما هم می‌خواهیم که برادرت آزاد بشه. اون وارث حقیقیه."

کستیل سرش را تکان داد تا لندل ادامه دهد.

"افراد زیادی رو... افراد خوبی رو موقع تلاش برای ورود به معابد کارسودونیا از دست دادیم." با تجسم آن ساختمان‌های وهم‌انگیز به خود لرزیدم.

اگر تمامی ادعاهای کستیل درست باشد، پس معابد هم برای اهدافی دیگر استفاده می‌شوند. دختران و پسران سوم، برای خدمتگذاری به خدایان در مراسم مذهبی تحویل داده نمی‌شوند، آنها را به عنوان غذا به عروج کردگان... به خون آشام‌ها... می‌دهند. حقیقت خیلی از دروغ‌هایی که از

<sup>۱</sup> Malik

<sup>۲</sup> Landell

بچگی به خوردم داده بودند، وحشتناک بود، اما این یکی از همه بدتر بود. حرف‌های کستیل با اینکه تلخ و وحشتناک بودند، اما حقیقت داشتند. چطور می‌توانستم این را انکار کنم؟ عروج کردگان به ما گفته بودند که بوسه‌ی آتلانتیایی‌ها سمی است و انسان‌های بی‌گناه را به پوسته‌هایی پوسیده از خود قبلیشان تبدیل می‌کند، به هیولاهایی شرور و تشنه به خون به نام خونخوار. اما فهمیده بودم که این طور نیست. خود من مدرک بر این بودم که نه بوسه و نه گاز آتلانتیایی‌ها سمی نیست. من و کستیل بارها یکدیگر را بوسیده بودیم. وقتی که در حال مرگ بودم، او خوش را به من داده بود. گازم هم گرفته بود.

ولی من تبدیل نشدم.

همانطوری که سال‌ها قبل در حمله خونخوارها هم تبدیل نشدم.

اینطور هم نیست که قبل از اینکه کستیل وارد زندگی‌ام بشود، به عروج کردگان شکی نداشته باشم. کستیل فقط شک‌هایم را تایید کرده بود. اما همه آنها حقیقت داشتند؟ هیچ راهی برای فهمیدن نداشتم. آنقدر چاقو را محکم نگه داشته بودم که انگشت‌هایم درد گرفته بودند. لندل گفت: "هنوز نمی‌دونیم که شاهزاده رو کجا نگه داشتن و خیلی‌ها دیگه نمی‌تونن به پیش خانواده‌هاشون برگردن." حتی بدون استفاده از قدرتم هم می‌توانستم خشم درون کلماتش را حس کنم. "اما حالا یه چیزی داریم. یه چیزی که بالاخره می‌تونیم برای فهمیدن مکان برادرت ازش استفاده کنیم و شاید حتی بتونیم آزدش کنیم. اون رو از ایجاد خون آشام‌های جدید بازداریم و از جهنمی که درونش هست، نجات بدیم. خودت بهتر از همه می‌دونی که الان شرایطش چجوریه. به جای همه اینها، می‌خوایم برگردیم خونه؟"

من هم با بخش کوچکی از آن جهنم آشنا بودم.

زخم‌های بی‌شمار روی بدن کستیل را دیده بودم. نشان سلطنتی روی پایش را هم همینطور. اما کستیل هیچ جوابی نداد. هیچ کسی صحبت نکرد. هیچ کس حرکت نکرد. نه کسانی که دور میز بودند و نه کسانی که جلوی شومینه ایستاده بودند.

حرف‌های لندل هنوز تمام نشده بود: "کسایی که به دیوارهای بیرون این اتاق میخ شدن، لیاقتش رو داشتن. نه فقط برای اینکه از دستورات تو سرپیچی کردن، به خاطر اینکه اگه اونها موفق می‌شدند که دوشیزه رو بکشن، دیگه نمی‌تونستیم ازش استفاده کنیم. اونها با این کارشون جون وارث رو به خاطر انتقام به خطر انداختن. برای همینه که به نظرم لیاقت بلایی که به



## سرزمینی از جسم و آتش / ۱۱

سرشون اومد رو دارن. حتی با اینکه با بعضی از اونها دوست بودم... خیلی از کسانی که دور این میز با اونها دوست بودن."

می‌کشمشون.

این حرفی بود که کستیل، با دیدن زخم‌هایم زده بود و به آن هم عمل کرده بود. کستیل کسانی که لندل از آنها صحبت می‌کرد را به دیوار میخ کرده بود. همه آنها به جز جریکو مرده بودند. رهبر آنها از مرگی آرام زجر می‌برد تا به بقیه یادآوری شود که نباید به من آسیب بزنند. لندل ادامه داد: "می‌تونی از این دختر استفاده کنی. اون فرد مورد علاقه ملکه‌اس. فرد منتخبه. اگه قرار باشه اونها برادرت رو آزاد کنن، در قبال آزادی این دختره. ولی به جای این کار، قراره بریم خونه تا بتونی باهاش ازدواج کنی؟" با سرش به من اشاره کرد "با/این؟" نفرت درون کلماتش دردناک بود، اما از دوک تیرمن حرف‌های بسیار بدتری شنیده بودم. برای همین هیچ واکنشی نشان ندادم.

رو به رویم، کیرن سرش را به سمت لندل چرخاند. "اگه یه ذره عقل تو کلهات داشته باشی، می‌فهمی که بهتره دهنتم رو همین الان ببندی."

کستیل گفت: "بذار حرفش رو بزنه. اون هم مثل الایژا این حق رو داره که نظراتش رو بیان کنه. البته به نظر می‌رسه که از الایژا حرف‌های بیشتری برای گفتن داره. می‌خوام بشنومشون."

الایژا لب‌هایش را به هم فشار داد و همانطور که با چشمانی گشاد به صندلی‌اش تکیه می‌داد، سوت کوتاهی زد. یکی از دست‌هایش را پشت صندلی دلانو گذاشت. "هی، درسته که بعضی وقت‌ها جاهایی که نباید حرف می‌زنم و می‌خندم، اما هر کاری که بکنی، من باهاتم کستیل."

لندل سرش را به سمت الایژا چرخاند و روی پاهایش ایستاد. "دیوونه شدی؟ مشکلی با رها کردن شاهزاده مالیک نداری؟ مشکلی نداری که کستیل این دختر رو به سرزمینمون بیاره، باهاش ازدواج کنه و مقام شاهدخت رو بهش بده؟ مقامی که باید مردم ما رو کنار هم بیاره نه اینکه از هم جداشون کنه."

کستیل در جایش جا به جا شد. دستانش از روی دسته‌های صندلی لیز خوردند.

الایژا به لندل نگاه کرد. "همونطور که گفتم، مهم نیست انتخابش چی باشه، من همیشه با کستیلیم و اگه انتخابش این دختره، پس انتخاب ما هم هست." این واقعا... این بحث... کاملا مسخره بود. مهم نبود. نمی فهمیدم چرا نیازی به کنار هم آوردن مردم آتلانتیا بود آن هم وقتی که من و کستیل قرار نبود ازدواج کنیم. ولی شانس برای زدن حرفم پیدا نکردم.

"من انتخابش نمی کنم. هرگز این کار رو نمی کنم." لندل فحش داد. همانطور که کسانی که دور میز نشسته بودند را نگاه می کرد، پوست بدنش کلفت تر و تیره تر می شد. گرگینه. او یک گرگینه بود. چاقو را محکم تر نگه داشتم. "همه اتون این رو می دونین. مهم نیست که اون خون آتلانتیایی داره یا نه، گرگینه ها هیچ وقت قبولش نمی کنن. اون یه غریبه اس که توسط دشمن بزرگ شده. دشمنی که ما رو به سرزمینی فرستاد که روز به روز داره کوچک تر و بلااستفاده تر می شه." به کستیل نگاه کرد. "این دختر حتی قبولت هم نکرده، بعد تو توقع داری که باهات پیمان ببندد؟"

پیمان؟ اول به کیرن و بعد به کستیل نگاه کردم. می دانستم که بعضی از گرگینه ها با بعضی از آتلانتیایی های رده بالا پیمان بسته بودند. کستیل و کیرن هم خیلی نزدیک به نظر می رسیدند. ولی به جز این، دیگر در مورد پیمان چیزی نشنیده بودم.

به هر حال، از آنجایی که قرار نبود ازدواج کنیم، این هم مهم نبود. "قراره قبول کنیم که لیاقت شاهدخت بودن رو داره اون هم در حالی که بوی گند عروج کرده ها رو می ده و جلوی همه پست می زنه؟" با این حرف لندل دماغم را چین دادم. من بوی عروج کردگان را نمی دادم، می دادم؟ "وقتی که انتخاب نمی کنه؟" "مهم اینه که من انتخابش می کنم." از شنیدن این حرف کستیل، قلب احمقم ایستاد، حتی با اینکه من او را انتخاب نمی کردم. "فقط همین مهمه."

لب های گرگینه از هم جدا شدند و با دیدن دندان های نیشش، چشمانم گشاد شدند. "این کار رو بکن تا سقوط پادشاهیت رو ببینی. من این هرزه صورت زخمی رو انتخاب نمی کنم." جا خوردم.

واقعا جا خوردم. گونه هایم طوری می سوختند که انگار سیلی خورده بودم. بدون اینکه بفهمم، دستم را بالا بردم و زخم صورتم را لمس کردم.

### سرزمینی از جسم و آتش / ۱۳

لندل دستش را به سمت رانش برد. "قبل از اینکه به گوشه وایسم و اجازه بدم این اتفاق بیفته، می کشمش."

فقط چند ثانیه، به اندازه چند ضربان قلب از حرف‌های لندل گذشته بود که باد موهای کنار شقیقه‌ام را جا به جا کرد.

صندلی کستیل خالی بود.

صدای فریادی آمد و بعد شکستن یک ظرف. یک صندلی بر روی زمین افتاد و لندل...دیگر کنار میز نایستاده بود. بشقابش دیگر خالی نبود. یک خنجر نازک درون آن بود. خنجری که برای حمله از دور طراحی شده بود. چشمان گشادم فرمی محو از کستیل را دنبال می کردند که گرگینه را به دیوار چسباند و با ساعدش گلویش را فشار می داد.

خدایان من، توانایی حرکت با این سرعت آن هم در سکوت...

"فقط می‌خوام بدونی که حتی یه ذره هم از اینکه تصمیماتم رو زیر سوال بردی ناراحت نشدم. طوری که باهام حرف زدی اذیتم نکرد. اونقدری بیچاره نیستم که نظرات آدم‌هایی مثل تو برام مهم باشه." صورت کستیل تنها چند سانتی‌متر با چشمان گشاد گرگینه فاصله داشت. "اگه فقط همین‌ها بود، ازش چشم‌پوشی می‌کردم. اگه همون دفعه اول که با لحن بد خطابش کردی، بس می‌کردی، کاری باهات نداشتم. اما بهش توهین کردی. از جا پروندیش و بعد تهدیدش کردی. این رو نمی‌تونم فراموش کنم."

"من... وقتی که کستیل دست راستش را جلو برد، هر حرفی که لندل می‌خواست بزند در گلویش خفه شد.

"و نمی‌تونم به خاطر این کار ببخشم." کستیل دستش را عقب برد و چیزی را روی زمین انداخت.

با فهمیدن اینکه چه چیزی است، لب‌هایم از هم جدا شدند. خدایان من، یک قلب بود. یک قلب واقعی.

کستیل گرگینه را رها کرد و قدمی به عقب برداشت. لیز خوردن لندل از روی دیوار را تماشا کرد و بعد به سمت میز چرخید. دست راستش غرق در خون بود. "کس دیگه‌ای حرفی برای گفتن داره؟"